

تردید

تیر ۱۴۰۵

۶۶۶

۶

نوشت

گاهنامه فرهنگی
هنری و ادبی

دوم

نوبت

شماره دوم

نشریه فرهنگی-ادبی دانشجویی

دانشگاه هنر اصفهان



معاونت فرهنگی، اجتماعی و دانشجویی

سردبیر: یاسین رضایی

مدیر مسئول: احسان رضائی حمید

صاحب امتیاز: حسن خانی

طراح گرافیک و صفحه آرا: یاسین رضایی

فونت مورد استفاده: سمیرا، زر، دفتر

بازنشر هرگونه محتوای ارائه شده در صفحات

فیزیکی و مجازی نشریه بدون ذکر نام منبع از

لحاظ شرعی و قانونی ممنوع و قابل پیگیری است.

این شماره همراه است با آثاری از:

معین میرزائی، آیدین حاجی پور، نرگس فروزنده، الهه چگنی نژاد،

مرتضی آدمی، سعیده احمدی، فاطیما مهدی زاده، مهدی

کریم زاده، پریا ربانی و سایگل افضلی

راه های ارتباط با نشریه

nobatmag@gmail.com

ایمیل

@nobatmagazine

تلگرام

nobat_magazine

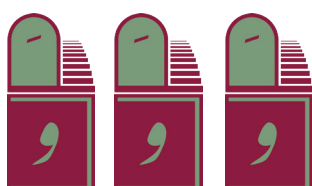
اینستاگرام

nobatmagazine.substack.com

ساب ستاک

فهرست

- نوبت داستان / کال / یاسین رضایی ۶
- نوبت داستان / بوی دود / حسن خانی ۱۲
- نوبت داستان / سرزمین علف‌های هرز و مقدس / لجن‌د اصلی ۱۶
- نوبت شعر / گورکن خیال / معین میرزائی ۲۲
- نوبت نادرستان / پیش از سقوط / عین میم ۲۶
- نوبت نادرستان / سیاه را ببین چه روشن است / آیدین حاجی‌پور ۲۸
- نوبت نقد / پشت لایه‌های ابهام / نرگس فروزنده ۳۲
- نوبت نقد / خودنگاره‌ای از دوااین مایکلز / الهه چگنی نژاد ۳۴
- نوبت عکس / اصالت مینیمالیسم
- بر مجموعه عکس بدون عنوان / یاسین رضائی، مرتضی آدمی ۳۶
- نوبت عکس / مجموعه بدون عنوان / سعیده احمدی ۴۲
- نوبت عکس / بدون عنوان / فاطیما مهدی‌زاده ۴۸
- نوبت نقاشی / مجموعه ضحاک ماردوش / مهدی کریم‌زاده ۵۰
- نوبت نقاشی / آنچه ماند، دود بود / پریا ربانی ۵۴
- نوبت نقاشی / مجموعه ضمیر جانوری / سایگل افضلی ۵۶



سخن سردبیر

نوبت به دومین شماره رسید. در اینجا نیز «تردید»، مثل سردرگمی، گاهی موضوع و گاهی مضمون است.

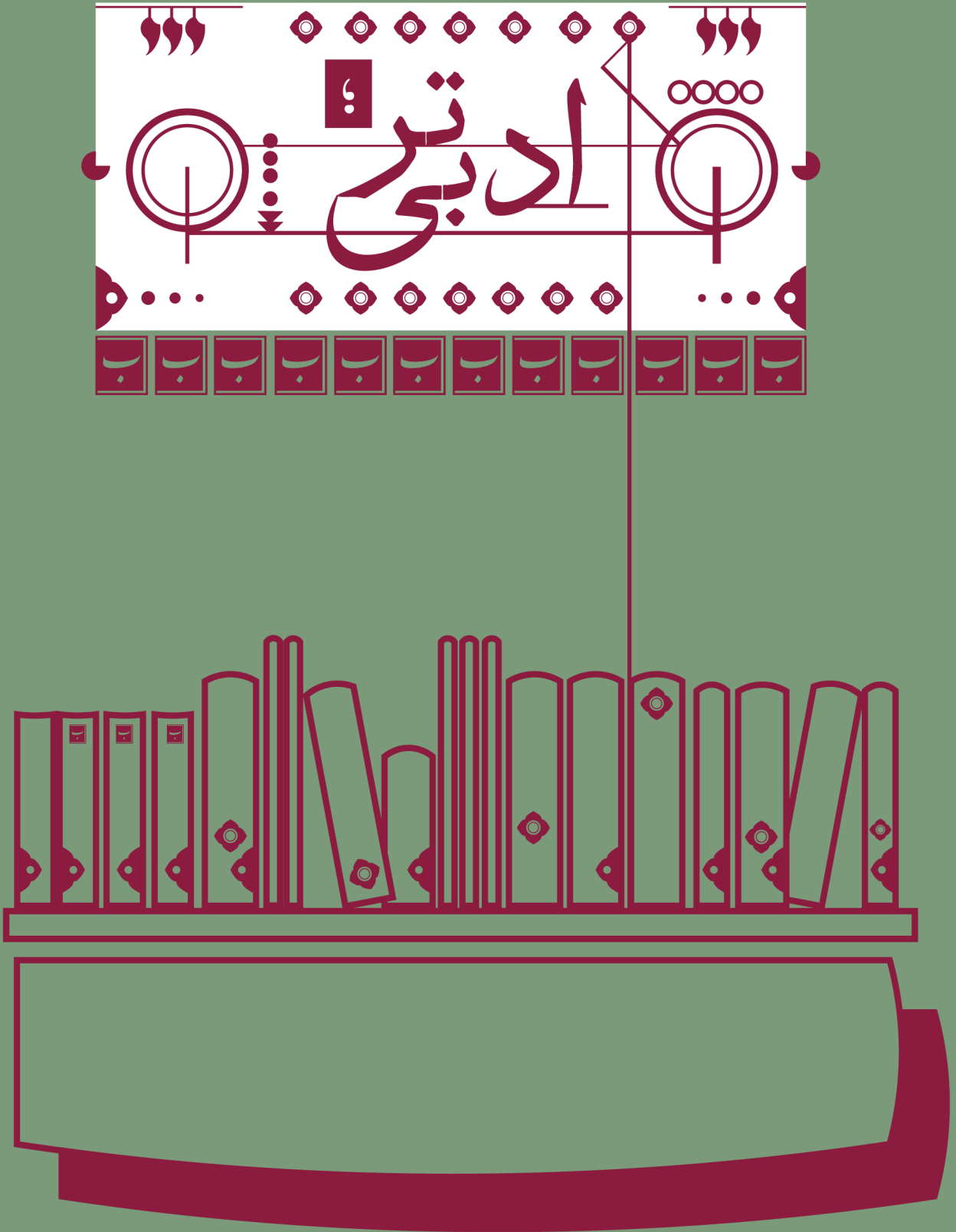
«او» رایک موجود فرض بگیریم: مهم نیست که قبل از این چه بوده، ما وقتی که پیدایش کردیم (و یا باهاش روبه روشدیم) یک ناشنای سردرگم و بی شکل بود. اما بعد از هر سردرگمی یک شناخت پیش می‌آید، که البته در حد ادراک نرسیده و شهودی ناقص است. اینجا است که سراسر آکنده از تردید می‌شود. با تردید کنار آمدن هم مکافات خودش را دارد، و حالا اینجا است که به یکی - چندتا ایراد می‌رسد. تفصیل ایراد را بگذاریم برای شماره‌ی بعد و به همین شماره بپردازیم.

این دفعه به بهانه‌ی همزمانی با امتحانات و ژورنالی‌های پایان ترم مجبور شدیم کارپخش و انتشار را برای یک هفته به عقب‌تربیان‌دازیم، اما سعی‌مان بر این خواهد بود که آهنگ انتشار نشریه را ماهنامه کنیم. این نشریه‌ای که ازش دم می‌زنیم، در چنین شرایطی که ایران به سر می‌برد، تمام تلاشش را می‌کند تا برای لحظه‌ای ایدئولوژیک زده و سیاسی نباشد، اما نمی‌شود که نباشد. هرچقدر سعی می‌کنیم فرصتی برای خودمان و دوستان و دیگران ایجاد کنیم که لحظه‌ای فارغ شوند و تنها به هنر و ادبیات فکر کنند، اما نمی‌شود که نباشیم. حق داریم، هر کدام از ما، در میان ورق به ورق رخداد و حادثه، با هر صدای اعتراض به حقی که خفه شد و هر موشکی مستبدی که خانه را خراب و اهلش را داغدار کرد بوده‌ایم، و هنوز هم هستیم و خواهیم بود. جایی خارج از الگوریتم شبکات مجازی، کانال‌های ماهواره‌ای، بلندگوهای خیابانی، و هر جایی که جامعه را یک «مردم» یکدست و دلخواه خود نشان دهد. ما «فرد فرد» افرادیم و به بهانه‌ی فردایی بهتر ادامه می‌دهیم.

نوبت، برای ما همین کم‌نیارندن و ادامه دادن‌ها است. از همه دعوت می‌کنیم برای خواندن دومین شماره‌ی نشریه نوبت. مشتاق شنیدار و دیدار آثارتان در شماره‌های بعد هستیم.

یاسین رضایی

سردبیر نشریه نوبت



نوبت داستان

کال

یاسین رضایی

باران می بارید. احمد، در حالی که سعی می کرد جهت نگاهش را عوض نکند، کفش هایش را به کنار جدول می کشید و سعی می کرد گل های چسبیده به زیرشان را جدا کند. کنار خیابانی ایستاده بود که حالا به خاطر همین مقدار باران کم ترافیک شده بود. با خودش فکر می کرد شاید به خاطر همین بی جنبه بودن آدم هاست که دیگر مثل قبل باران نمی آید «تا کمی هوای می گیرد و چهار قطره از آسمان می چکد یک دفعه کل شهر به هم ریخته و کار همه لنگ می ماند.» و در همین حال سعی می کرد حتی برای یک لحظه هم که شده جهت نگاهش عوض نشود.

کمی آنطرف تر از دبیرستان دخترانه ایستاده بود. نه آنقدری نزدیک که کسی فکر کند منظوری دارد و نه آنقدری دور که نتواند دنبال کسی که می خواهد بگردد. دلش نمی خواست احياناً اگر آشنایی از آنجا رد شد حرف در بیاورد که پسر فلانی را کمی آنطرف تر دبیرستان دخترانه دیده است. دو چرخه اش را هم لای شمشادها قایم کرده بود. آسمان عصرگاهی به آرامی روبه تاریکی می رفت و دخترهای دبیرستانی یکی یکی خارج می شدند. هر از چندگاهی یک موتوری می آمد و بدون اینکه فرصتی برای تک چرخ زدن پیدا کند به سه-چهار نفر متلکی می انداخت و می رفت.

به صفحه ی موبایلش نگاه کرد. ساعت تقریباً پنج و هفده دقیقه بود. کم کم وقتش رسیده بود که مدرسه تعطیل شود. منتظر بود. می دانست که کسی اینجا درس می خواند و مثل خودش هر روز به کتابخانه می آید. با اینکه او را تا به حال ندیده بود، اما از صدای قدم هایی که توی راهرو کتابخانه می پیچید مطمئن بود که همینجا درس می خواند. خیلی وقت بود که می خواست توی

همان کتابخانه پا شود و برود و ببیند این صدای قدم زدن های چه کسی است که مزاحم اوقات درس خواندنش می شود. اما از جایی که یاد گرفته بود احتیاط شرط عقل است، به نظرش رسیده بود که بهتر است اول بیاید و آن دختر را از دور ببیند. چنین کاری هر چند ساده بنظر برسد برای کسی مثل او کمی سخت بود. به طوری که بعد از چهار ماه سردرگم بودن تصمیم گرفته بود که یک قدمی بردارد و حالا دو هفته ای می شد که هر روز عصر این موقع می آمد و کمی آنطرف تر از دبیرستان دخترانه می نشست، چرا که مطمئن بود آن دختر در همین دبیرستان درس می خواند و مثل خودش، دقیقاً مثل خودش برای تست زدن به کتابخانه می رود.

اگر دیوار حائل بین سالن مطالعه برادران و خواهران نبود، خیلی زودتر از این حرف ها ته و توی قضیه را برای خودش روشن کرده بود و با خیال راحت می توانست درس بخواند؛ برای کسی که می خواهد رشته ی داروسازی قبول شود حتی خوابیدن هم مسئله دار است، چه برسد به اینکه ذهنش درگیر کسی شود. باید هرطوری که می شد از این مسئله عبور می کرد. چیزی که نه با خانواده اش در میان گذاشته بود و نه با مشاور تحصیلی اش، نمی خواست تصورشان را از آن پسر مودب و سربه زیر و درس خوانی که بود خراب کند.

صدای زنگ مدرسه را شنید. بالاخره ساعت پنج و سی دقیقه شده بود. دختر ها بعضی تک-تک و بعضی دسته-دسته، در حالی که کیفشان را از شدت باران روی سرشان گرفته بودند از مدرسه بیرون می آمدند، یک سری ها یکی دنبالشان آمده بود، یک سری به طرف ایستگاه اتوبوس و یک سری هم پیاده می رفتند. احمد، بدون آنکه کوچکترین چرخشی در جهت نگاهش پیش بیاید، با دقت کامل همه شان را نگاه می کرد. آن دختر هرکسی می توانست باشد. کمی خودش را عقب تر کشید تا جلب توجه نکند و به سرعت سعی می کرد صورت همه را ببیند. اما چند دقیقه بعد، بدون اینکه بتواند دختر را پیدا کند، متوجه شد که دیگر کسی در مدرسه نمانده و سرایدار دارد در را می بندد؛

امروز هم موفق نشده بود. با خودش فکر کرد که شاید امروز هم قسمت نبوده و به امید اینکه بالأخره فردا به نتیجه‌ای برسد سوار دوچرخه‌اش شد، سرش را پایین انداخت و بی‌آنکه کوچکترین وقفه‌ای در مسیرش بیافتد به سمت خانه رکاب زد.

از خانه تا کتابخانه سیزده دقیقه رکاب زنی بود و از دبیرستان دخترانه تا خانه پانزده دقیقه. در طول این دوسالی که برای کنکور آماده می‌شد مدیریت زمان را به خوبی یاد گرفته بود. تا موقعی که به در خانه رسید، باران شدت گرفته بود. ترمزدوچرخه موقع ایستادن جیغی کشید. دستش را به در کوبید. زیاد طول نکشید که مادرش آمد و در را برایش باز کرد. بعد از کمی ور رفتن با موبایل و صرف شام خوابید.

روز بعد هوا آفتابی بود. اول صبح هنوز خیس‌ی خیابان‌ها خشک نشده بود و بوی خاک باران خورده در مسیر خانه تا کتابخانه پیچیده بود. جوب‌های کنار خیابان‌ها پر شده بودند. به این فکر می‌کرد که یک روزی باید این شهر را برای همیشه ترک کند. «اما فکر آن دختر مزاحم شده، خیلی مسخره است. دوسال برای کنکور زحمت کشیدم و حالا در چند ماه باقی مانده به این فکر می‌کنم که اگر هرگز نتوانم که او را بشناسم چه؟» صلواتی فرستاد. در مسیرش برای خریدن کلوچه یک جا توقف کرد و بعد به کتابخانه رفت.

با خودش فکر کرد باید تا قبل از ظهر حداقل پنجاه نمونه سؤال برای درس زیست‌شناسی، سی تا برای ریاضی، و هفتاد تا هم برای دین و زندگی حل کند. کتابخانه‌ای که می‌رفت جای کوچک و خلوتی بود. با اینکه مدتی از فاصله گرفتنش از حلقه‌های صالحین مسجد می‌گذشت اما هنوز برای اقامه نماز ظهر به مسجدی که روبه‌روی کتابخانه بود می‌رفت.

ساعتی مشغول سؤال حل کردن بود که یک دفعه متوجه صدای آشنایی شد. هر روز همین‌طور می‌گذشت، در اوج تمرکزش ناگهان صدای پایی می‌آمد

و همه چیز را به هم می ریخت. مثل همیشه ضربان قلبش زیاد شده و کف دست هایش عرق کردند. آن صدا، گاهی قدم می زد و گاهی هم کتابی ورق می زد. بعد از مدتی طاقتش سر رسید. صلواتی فرستاد و قبل از اینکه ذهنش را از این بیشتر از دست بدهد از کتابخانه خارج شد.

هوادوباره ابری شده بود و باد به آرامی می وزید. به نظر می رسید آن روز هم قرار است که باران بیاید. باد به سرو صورت سرخ شده اش برمی خورد و لرزه بر بدنش می انداخت. از ترس اینکه سرما بخورد به سرعت به طرف مسجد رفت و داخل شد. برای چند دقیقه و قبل از صدای اذان نشست. نماز که شروع شد کمی ضربان قلبش آرام گرفت. اما هنوز به رکعت دوم نرسیده ذهنش درگیر آن چیزی شد که نباید می شد. آنقدر هم احساس شرم و هم احساس گناه بهش دست داد که نتوانست برای نماز عصر توی صف بایستد و به طرف کتابخانه برگشت.

به طرف میز و وسایلش رفت و نشست. چند دقیقه ای گذشت. دید که صدایی از سمت خواهران نمی آید، با خودش فکر کرد احتمالاً او رفته باشد؛ «شاید به خانه شان رفته باشد، و یا اصلاً مدرسه اش شیفت بعد از ظهر بوده باشد. بهر حال میتوانم روی تست هایم تمرکز کنم، با این اوصافی که پیش آمده کم کم از برنامه ریزی ها عقب می افتم... اما امروز دیگر باید تکلیفم را روشن کنم!»

عصرگاه دوباره به دم مدرسه دخترانه رفتنش همانا و ندیدن کسی که به دنبالش میگشت همانا.

آدم وقتی که در واقعیت نتواند یک چیز را درست و حسابی ببیند، توی افکار و خیالاتش به آن شاخ و برگ می دهد. این خصلت آدم هاست، از همان قدیم الایام هم اینطور بوده؛ چه وقتی که زمین لرزه می آمد با خودشان فکر می کردند که یکی دارد گهواره شان را تکان می دهد، و چه وقتی که عاشق یک نادیده و ناشنیده می شدند و به خاطرش با یک تیشه قصد تراشیدن یک کوه را می کردند.

احمد هم استثناء نبود. مثل هرکس دیگری، بالاخره به بهانه‌ی یک علامت سؤال، درگیر همان حالات و احساساتی شد که تا آن موقع منکرشان بود و نفی‌شان می‌کرد، به قول خودش «حواس پرتی‌هایی که آدم را از مسیر غافل می‌کنند». درحالی که چند ماه بیشتر به کنکور نمانده بود و حالا باید نتیجه‌ی زحمات دوساله را جمع‌بندی و مرور می‌کرد، اما هر روز از شنیدن صدای قدم زدن و یا ورق زدن از خود بی‌خود و مضطرب می‌شد.

هرچقدر که بیشتر می‌گذشت، بیشتر درباره‌ی احساسش به یقین می‌رسید و در مورد لحظه‌ای که محبوبش را ببیند خیال پردازی می‌کرد. حتی، با اینکه گفتنش چندان خوشایند نیست، گاهی با خودش فکر می‌کرد «حالا داروسازی هم نخواندم، نخواندم. یک رشته‌ی تربیت معلم و یک حقوق ناچیز و یک زندگی عاشقانه با کسی که بالاخره به‌ش خواهم گفت...» و دیگر افکاری که پیرامون این ایده‌ی عاشقانه شکل می‌گرفتند.

با رسیدن اردیبهشت ماه و کمتر از دو ماه مانده تا کنکور، دوران طلایی که هر کنکوری سعی می‌کند بهترین استفاده را از آن ببرد، او چنان درگیر خیالاتش شده بود که شب‌ها کابوس عاشقانه می‌دید: در یک عروسی باشکوه، محبوبش را با لباس عروسی می‌شناخت، درحالی که لباس دامادی بر تنش نبود و محبوب، در آغوش دامادی دیگر می‌خندید و می‌رقصید.

یک شب از شدت این تصاویر از خواب پرید. بعد از اینکه فهمید تمامش خواب بوده صلواتی فرستاد. رفت وضویی گرفت و تا روشن شدن هوا به نماز ایستاد و سپس تصمیم مهمی گرفت: «امروز صرف نظر از هرچیز مزاحمی، به آنطرف کتابخانه خواهم رفت و به او همه چیز را خواهم گفت.»

صبح آن روز ابر بهاری تیره‌ای تمام آسمان را پوشانده و خبر از یک سیلاب می‌داد، احمد، بی‌توجه به همه چیز و با صلابت به طرف کتابخانه رکاب زد. رفت و منتظر نشست. ساعتی نگذشته بود که ضربان قلبش بالا گرفت؛ دوباره آن صدای آشنای قدم زدن می‌آمد. از جایش بلند شد و نفس عمیقی کشید. آرام آرام به آن سمت سالن حرکت کرد. با هر قدمی که برمی‌داشت یک قطره عرق

از شقیقه‌اش سرازیر می‌شد و ضربان قلبش را در گوشش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شنید. سرش را پایین گرفته بود. با خودش فکر می‌کرد که این سخت‌ترین کاری است که تا حالا توی زندگی‌اش انجام داده است. بالآخره بعد از رسیدن به آن سمت، سرش را بالا گرفت: کسی آنطرف نبود. روی یکی از پنجره‌ها که شیشه‌اش شکسته بود را با پرده‌ای پلاستیکی پوشانده بودند که باز هم از لایش باد رد می‌کرد و لبه‌هایش را تکان می‌داد. از صدای برخورد پلاستیک با لبه‌ی پنجره، گاهی صدای تق‌تق می‌آمد و گاهی صدای خش‌خش.

تیرماه ۱۴۰۵ شمسی

نوبت داستان

بوی دود

حسن خانی

این داستان با الهام از اثر نقاشی پریا ربانی
(در صفحه ۵۴) نوشته شده و توصیه می شود
پیش از خواندن، نقاشی را ببینید.

این اواخر خسته شده بود. نای سرپا ایستادن را نداشت. کلاغ ها سیم های برق را به نشستن روی او ترجیح می دادند. گرد و خاک مثل ماری در آستین کم کم اجزایش را دفن می کرد. موریانه ها تا سال ها غذای درست و حسابی داشتند. چند وقت دیگر سالگرد ساخته شدنش فرا می رسید. آخرین بار آرزو کرده بود که سالگرد بعدی را نبیند. چه خیال خوشی! ساکنان قبلی می گفتند که این جا دیگر جای زندگی نیست. بوی صابون بدن پیرمرد هشتاد ساله را می دهد. همسایه ها شایعه درست کرده بودند که درون آن کودک بچه ای گم شده، نوجوانی مرده و شخصی میانسال خودکشی کرده. چه حرف ها!

مدت ها پیش به سرش زده بود به اعتیاد روی بیاورد. این طور هم معتاد ها سرپناه داشتند و هم خودش همراهانی داشت. اما از ترس این که از آن به عنوان مکان فساد به یاد بیاورند، از این فکر سر باز زد. کسی نبود که بگوید: «تو مگر آینده ای هم داری که ازش می ترسی؟» به نظر من که از همان ابتدا نباید ساخته می شد. اما خودش همچنان مصر بود که تصمیمش درست است. تقصیر خودش بود. وقتی که هنوز سنی نداشت، ازش پرسیدند: «می خوای در آینده چه کاره شی؟» نیش نحسش تا بناگوش باز شد که: «خانه.»

پدرش نبود که بگوید: «تو آگه نخوای یه تکه چوب کف خیابان باشی، نهایتاً می تونی یه چوب سیگاری ارزون باشی؟» مادری نبود که بگوید: «عزیزدلم، ما پدرمون تبدیل به خونه شده، مادرمون توی ساخت ستون های چوبی کاخ شرکت کرده یا جدمون اصلاً چوب بُری دیده که تومی خوای تبدیل به خونه شی؟»

البته مگر گوشش بدهکار بود؟ مگر حرف کسی داخل مغز نداشته‌اش می‌رفت؟ با خودش می‌گفت کافی است که مسیر تبدیل شدن به هدف‌هایم را طی کنم و به آن برسم. بعد به تمام چیزهایی که می‌خواهم می‌رسم. امان که در بچگی به گوشش خورده بود که خانه‌ای هم هست. آرزو وجود دارد و می‌شود به اهداف رسید. تبدیل به خانه شدی. خوشحالی؟ بقیه مسیرت را چه می‌کنی؟ ندیدی که تا قبل از تو هیچ چوبی در این شهر به خانه تبدیل نشده بود؟ نمی‌دانستی که قانون ساخت خانه در هر شهر فرق دارد و این شهر طوفانی تحمل دیدن خانه چوبی را ندارد؟ دوست را ندیدی؟ آخ که چه صندلی‌ای ازش درآمده. صبح تا شب همه رویش می‌نشینند و آخ نمی‌گویند. البته بیایید خرده بگیریم. چه می‌دانست که خانه زمین مناسب می‌خواهد. پی‌درست و حسابی می‌خواهد. هزینه دکوراسیون لازم دارد. همش که چهار تا چوب به هم متصل شده نیست.

می‌گفت: «با دوستانم، میخ‌های زنگ‌زده، می‌رویم خانه‌ای می‌سازیم. با صاحبان زندگی می‌کنیم. تا ابد.»

ابد؟ به امروز فکر نکرده بودی، نه؟ اما من امروز را دیده بودم. همیشه به آن فکر می‌کردم، اما هیچ وقت با تو در میان نگذاشتم تا اگر در مسیر پشیمان شدی، نگوئی تو منصرفم کردی. اما حق با من بود و امروز رسید.

امروز من قبل از همه آن جا بودم. حتی قبل از آمدن اتفاق هم، من آن جا حضور داشتم. اولین شعله را به چشم دیدم. داشتم آب می‌خوردم که کم‌کم بوی دود را هم احساس کردم. بعد از مدتی آتش تمام خانه را فرا گرفت و تمام مردم شهر سر رسیدند. سپس آتش‌نشانی به صحنه آمد. البته که فقط نظاره‌گر بود. مسئولیت قبول نمی‌کرد. در ضمن می‌گفتند که اگر ثابت شود که آتش‌سوزی از قصد اتفاق افتاده، پس نه تنها بیمه تعلق نمی‌گیرد، بلکه ممکن است هزینه‌ای هم از خانواده گرفته شود.

پنجره‌ها از شدت سوختن روی زمین افتادند. هر کدام به تنهایی در خلوت خود روی زمین سوختند و تبدیل به ذغال شدند. حالا خانه داشت بعد از مدت‌ها، با نور و گرمای شدیدی که داخلش وجود داشت، با چشمانی باز فریاد می‌زد که: «من این جا وجود دارم. من هنوز به رویایم وفادارم.» کسی

صدایش را نمی شنید. کاری از دست کسی ساخته نبود. هر تماشاگر به نحوی از نمایش آخر خانه لذت می برد. نجار به تیر برق لم داده بود و شاگردش ازش پرسید که: «فردا می توانم با چوب های سوخته آن تمرین کنم؟»

هنرمندی دست به کار شد که قضیه را به گوش عده ای برساند تا به نان و نوایی برسد. مردی تصمیم گرفت در این لحظه رویایی از زوجهش خواستگاری کند. برای لحظاتی، در میان نوررمانتیک آتش، مردم کف و سوت زدند. ستون های جلوی خانه ریخت و هیكل خانه به سمت جلو آمد. خانه برای بار آخر زندگی اش را مرور می کرد. تا ساعتی دیگر همه چیز تمام می شد. با خودم فکر کردم که کاش مردم کمی بیشتر به من نزدیک بودند تا روی سر آن ها خراب می شدم. رویم را برگرداندم و گوش هایم را گرفتم تا دیگر صدای چیزی را نشنوم. این هم از داستان ما. ابتدایش را انتخاب کردم. انتهایش برایم پیش آمد. اولین بار که کسی داخل خانه آمد را به یاد دارم. صدای اولین خنده ها و اولین گریه را یادم هست. یادم است که وقتی اولین صاحب خانه ام مرد، می خواستم روی تمام در و دیوار اسمش را بنویسم: «خانه فقط و فقط مال فلانی ست.» صبح ها از پنجره صدای گنجشک ها را می شنیدم و شب ها ماه را از درونش می دیدم. اوایل همه چیز خوب بود. سنم که بیشتر بالا رفت، همه چیز را فراموش کردم. من فقط می خواستم خانه باشم. می خواستم خوشحال باشم. خانه که بودم، خوشحال هم همین طور. اما چه شد که سر از این نمایش در آوردم؟

بعد از ساعت ها سوختن، دود و آتش هر دو تمام وجودم را تصرف کرده بودند. داشتم به این فکر می کردم که دمای آتش بیشتر اذیت می کند یا بوی دود؟ از بین رفتن اثر میخ های کوبیده شده بر دیوار بیشتر مرا آزار می دهد یا از بین رفتن بوی عطر آخرین صاحبم؟ نمی دانم. آن لحظه از همه چیز متنفر بودم. از خودم بیشتر از همه. نمی دانم اگر دوباره به دنیا می آمدم، دوست داشتم که دوباره تبدیل به خانه شوم یا نه. اما می دانم که اگر باز هم آتش بگیرم، هرگز خودم را خاموش نخواهم کرد. من از سال ها پیش آتش گرفته بودم، فقط نورش را کسی نمی دید. حال اگر آتش را خاموش کنی، با بوی دودش چه خواهی کرد؟

پایان.

نوبت داستان

سرزمین علف های هرز و مقدس

لجند اصلی

اول

اتوبوس مسافربری (تعاون گستر جنوب) که سوار شده بودی، به محض پیاده گردنت گازش را گرفت و رفت. تو مانده ای و سؤال «اینجا آنجاست؟» عجله نکن؛ فعلاً تا من برسم فقط ببین و خودت آشنا شو: یک خیابان عریض که در طولش زمین های کشاورزی تا افق امتداد دارند، یک پمپ بنزین آنطرف خیابانی که پیاده شده ای و تنها همین. تنها همین؟ خانه های شهر را هم می شود از آن دور دست دید، به نظرت نمی رسد که نزدیک ترینشان نزدیکتر از دو کیلومتر باشند.

کمی که میگذرد از منتظر ماندن خسته میشوی، بلند میشوی و به طرف شهر حرکت میکنی. چند دقیقه ای از مسیر را طی نکرده ای که صدای جوانکی از پشت سرت میگوید «هی دایی! برسونمت.» براندازش میکنی، جوانی حدوداً بیست ساله، بلند قد و موهای فرفری با دستبند و انگشتر و ساعت و خلاصه هرزلام زیمبویی که یک جوان این روزه میتوانند به خودش آویزان کند. سوار بر موتورسیکلتی است که بر خلاف ظاهر شاداب خودش، درهم ترکیده و خسته است. با اینکه میگوئی منتظر هستی اما جوانک از این مصر تراست و توهم چون خونت به معنای لری^۱ (و متفاوت با معنای فارسی) به جوش آمده تسلیم اصرارش میشوی و در نهایت سوار بر ترک موتور هوندایش به طرف شهر حرکت میکنی.

در طول مسیر چیزهایی برایت تعریف میکند، اما بنظری اهمیت میرسند، برای همین اصلاً نه میشنوی و نه متوجه میشوی. به شهر میرسید. چند خیابان را هم طی میکنید و به میدانی میرسید، همان لحظه صدایی میشنوی، انگار که

چیزی از موتورکنده شده باشد، به خاطر گیر کردن گلگیر جلوی موتورسیکلت داخل چرخش کله معلّق میشوید و به زمین میخورید. خوشبختانه خودت سالمی و بیشتر از چند خراش کوچک روی دستهایت، باقیش به خیر میگذرد، به جوانک نگاه میکنی که همانطور گیج و منگ زیر موتور مونده و زار میزند. سریع به طرفش میروی و کمکش میکنی که بلند شود. هنوز صدای جوانک قطع نشده همان صدا را دوباره میشنوی و متوجه میشوی که این اصلاً از توی موتور نبوده، روبه روبرو که نگاه می‌کنی، انگار که بالای پشت بام خانه‌های دو سمت خیابان مردم سنگر بسته‌اند و دارند به سمت همدیگر تیراندازی میکنند. جوانک که حالا هوشیاریش را بدست آورده و دیگر ناله نمیکند زودتر متوجه ماجرا شده و بدون هیچ حرفی خودش را پشت تابلوی نام میدان قایم میکند. از دیدن صحنه‌ای آنقدر بهت زده شده‌ای که یادت رفت ازش پیروی کنی: ماشین کلانتری که برای متفرق کردن آن آدم‌ها وارد خیابان شده بود را از هر دو طرف به تیر بستند و فراری‌اش دادند. «اینجا دیگر کجاست؟» به تابلوی میدان دوباره نگاه میکنی و اسمش را میخوانی (میدان تخم مرغی) نگاهت را برمیگردانی... آنهایی که جوانترند مثل کوماندوها با طناب از ساختمان‌ها پایین می‌آیند، بعضیشان وارد درگیری تن به تن میشوند و بعضی دیگرشان با گونی از روی زمین پاره سنگ جمع میکنند و دوباره از طناب بالا میروند.

جمعیت افراد درگیر بیشتر و بیشتر میشود و از دورتر ماشین‌های یگان را میبینی که به این طرف می‌آیند. میترسی که این وسط تو را هم بیخبر دستگیر کنند، و یا بدترش از این آدم‌های یکیشان به طرف تو شلیک کند. توی همین فکرها متوجه میشوی که آن جوانک که ترا توی این مهلکه انداخته بود خدا میدانده کی بلند شده و موتورش را برداشته و دررفته. اما قبل از اینکه امیدت را از دست بدهی صدای بوق موتورسیکلتی را میشنوی، فکر میکنی که همان جوانک است و واقعاً ترا تنها ول نکرده اما اشتباه میکنی، این من هستم که دارم برای دست تکان میدهم: لجند اصلی!

به سرعت به سمت میدوی و بعد از سوار شدن از آنجا به اندازه یک میدان فاصله میگیریم. میدان بعدی کمی منطقی‌تر بنظر میرسد، چراکه اسمش (میدان فردوسی) است. زیر سایه‌ی مجسمه روی چمن‌ها دراز میکنیم و نفسی

درصد اتفاقات پیش رو را تعریف خواهم کرد، تو تنها اجازه داری به اندازه سی درصد باقیمانده ببینی. قانون شماره دو، اینجا حریم شخصی و اصول اخلاقی مشخصی تعریف نشده و به همین خاطر نه دلت بسوزد و نه از بودن و شنیدن نام و خاطره‌ی کسی احساس شرم کن. قانون شماره سه، اینجا کسی خواندن نوشتن بلد نیست، پس لزومی به پایبندی به قانون کپی-رایت و حق لاینس نداریم (هرچند قانون دو شاملش میشد اما گفتن جداگانه اش خالی از لطف نبود). همه چیز بی کم و کاست واقعیت محض و برحسب شنیده‌ها و دیده‌های من خواهد بود. و قانون شماره چهار، از من فاصله نگیر. به خاطر جنس خوبی که پارچه شلوارت دارد، احتمالاً افرادی زیادی بخواهند به آن دست بزنند.

فضای کافه گرم صحبت پیرامون همان درگیری شد که امروز شاهدش بودی. برایت جالب خواهد بود اگر بدانی خانواده همین صاحب کافه آقای گلابی یک طرف درگیری بودند. به طور دقیق تر، یکی از همان خانه‌های سنگربندی شده خانه آقای گلابی بود. بگذریم.

به صحبت‌هایشان گوش می‌دهیم و سعی می‌کنیم قضاوت درست نکنیم. چند لحظه بعد در کافه باز شده و شخصی جدید وارد میشود: نه چندان کوتاه قد، شکم برآمده، هیكل چهارشانه و ریش‌های نامرتب، او یاسر خمار است.

- عام علیک.

احتمالاً متوجه شده باشی به خاطر چشمان همیشه خسته‌اش به این لقب معروف شده است. بعد از احوال‌پرسی با ما، به طرف بحث جذاب درگیری رفت و صاحب نظر شد:

- بابا من خودم دیدم آدم‌های توی دعوا همه از پشت با تیغ موکت‌بری زخمی شدن. کسی تیر نخورده بود. تیرها همه هوایی شلیک میشدن. اصلاً پلیس خودش گفته «مُرتی (م. مرتضی) با تیر کلاشینکف نمرده که، ما تیر برنو از بدنش درآوردیم.» همه میدونیم که برنو سلاح سازمانی نیست... من خودم قبلاً چاقو خوردم، برای همین میدونم چه جوریه. برای همین میگم که کسی تیر نخورده.

یاسر خمار همیشه حرفهای نامفهومی میزند، خیلی ذهنت را درگیر منطق

و ساختار پشت جملاتش نکن. لب کلامش همیشه این است که حق با اوست و تو (و یا هرکسی دیگر) باید مسائل را مثل او ببینی... باقی مردم همگی نفهم و تنهایگانه یا سر حکیم است. یک لحظه صدای زنگ تلفن آمد... عبدی (م. عبدالرحمان)

- سلام بردائی عزیزم.
- سلام خورزا! داریم با بچه ها میریم کت^۶، گفتیم شما را هم در جریان بگذاریم و انشا... اگر اومدی در خدمت باشیم و یک دست پاسور بازی کنیم.
- خیلی دلم میخواست که بیایم دائی، اما امروز مهمان دارم.
- به! سوژه هم جور شد. مهمانت رو بیار که عباس سیاه و متین هم میان.
- چشم دائی پس به خدمتتان خواهیم رسید.
- یا سر خمار که به نحوی صدای مکالمه ما را شنیده بود به طرفمان آمده و میگوید «تورو خدا منو هم با خودتون ببرید.»
- ... اهم... دائی یا سر را هم با خودم خواهم آورد که امروزمان کامل شود.
- یا سر مگه اونجاست؟ گه تو این شانس. اشکال نداره.
- تلفن را قطع میکنم. بلند شو که به کت دودری دعوتمان کرده اند. خدا حافظ بر همگی! ما با اجازه تان میرویم.

...

پی‌نوشت:

- ۱- اصطلاح «خونمان به جوش آمد.» در زبان لری به معنای احساس آشنایی نسبت به شخصی غریبه است.
- ۲- برگردان این جمله به فارسی سلیس توی همان مایه‌های «خدا روی شانهاش بنشیند.» است و در مواقعی که شخصی کاری را نابه جا و یا اشتباه انجام می‌دهد به کار می‌رود.
- ۳- ملل‌رواژه‌ای ساختگی توسط نویسنده و رونوشت شده از واژه‌ی معرب است و به معنای (لری شده) خواهد بود که در طول باقی داستان و دیگر داستان‌ها به اختصار (م.) نوشته خواهد شد.
- ۴- برگردان فارسی این نام تاحدودی (خرزهره) و یا «جایی که خرهم از ترس می‌میرد.» است.
- ۵- خواهرزاده
- ۶- کت (kāt) واژه‌ای است به معنای فرورفتگی یا حفره‌ای که در کناره رودخانه در میان سنگ‌ها به صورت طبیعی وجود دارد و مردم از آنها به عنوان استراحتگاه استفاده می‌کنند. کت‌های دزفول در دل صخره‌های کنار رودخانه که از جنس سنگ کنگلومرا تشکیل شده‌اند، حفر شده‌اند و در گذشته اغلب برای فرار از گرمای طاقت فرسای تابستان مورد استفاده مردم بوده‌اند. کت‌ها در گذشته با ابزارهای ساده مثل تیشه و کلنگ ساخته می‌شدند اما امروزه با ابزارهای برقی و مکانیکی کنده می‌شوند. کت‌ها معمولاً مالکیت رسمی ندارند چون اصولاً حفر آنها با آسیب به محیط زیست و تعدی به حریم رودخانه همراه است و به همین دلیل نیز مجوزی برای آن‌ها از سوی مراجع رسمی صادر نمی‌شود اما با این وجود به صورت قولنامه‌ای خرید و فروش یا اجاره داده می‌شوند.

نوبت شعر

گورکن خیال

معین میرزائی

در اتاقی تاریک

عقربه های ساعت، در زاویه ای مُبهم قفل شده اند

وزمان

خون سردی است

در رگ های دیوار

آهسته

آهسته

آهسته

می چکد

و از رفتن پشیمان می شود...

پنجره، شب را تاریک تر می کند

شبی که از آسمان بالامی رود

حالا در ساعت صفر

تاریکی به انتها می رسد

خیال

اکنون گورگنی است شَبِرو

که در انحطاط نور
 با تیشه سکوت
 به جان خاک سرد دیروزمی افتد
 و نفس نفس زنان
 کالبد گبود و بی نبض گذشته را
 از زیر آوارها
 به سطح آب می آورد

لیوان کنار تخت
 تا نیمه آب دارد
 ته آب
 تلخی یک قرص
 در گلویم غرق می شود
 و در اعماق آن
 نیمی از من
 میان ریشه ها و سکوت
 هنوز مشغول گندن است
 و هرچه سپیده نزدیک ترمی شود
 جسد دیروز
 واضح تر بر می گردد
 در قلبم
 ساعتی تیک و تاک می کند
 که سالها خوابیده بود
 حالا

بوی گس خاطره نیز
 در اتاق پراکنده شده
 انگار دود
 بیشتر از آدم‌ها
 بلد است بماند

چشمانم را می بندم
 اتاق
 در من ادامه پیدا می کند
 دیوارها
 پنجره‌ها
 و پرده‌ها
 آهسته تر
 و عمیق تر
 بالا می آیند
 حالا این شب بی هیچ بهانه ای
 روی شانه ام می افتد

من به آمدن فردا و نور
 از پنجره این غار
 مشکوکم
 و خیال می کنم
 جهان
 شکل کوچک شده ای

از همین اتاق است

چشمانم را باز می‌کنم

خون سرد زمان

همچنان از دیوارها می‌چکد

و درگف اتاق

مُردابی کوچک می‌سازد

مُردابی از دقیقه‌ها

که مرا

غرق کرده‌اند

پایان

نوبت ناداستان

پیش از سقوط

عین.میم

نفس نفس می زد.

آخرین سکانس های زندگی اش را داشت تجربه می کرد اما همچنان منتظر کسی بود. یک قدم با غرق شدن در دنیای سیاه و پیچ فاصله داشت ولی پیش توان برداشتن قدم آخر را نداشت، رعشه بر اندامش افتاده بود. هرچه در اتاق پر دود ذهنش گشت و گذار می کرد، لکه ای سفید یافت نمی شد. اعمال درستی نداشت و مرور خاطرات زندگانی اش زخمش را باز تر و باز تر می کرد. آه از آن زمان که قلبت زنگار بگیرد و جز سیاهی چیز دیگری بر تو چیره نشود. آن زمان دیگر هیچ کس و هیچ چیز قادر به تغییر انتخاب های بیهوده نخواهد بود. آری او هم همین شد، قلبش زنگار و ذهنش دوده گرفته بود اما هنوز قدم از قدم بر نمی داشت، با خودش چنین می گفت که شاید کسی پیراهنم را از پشت بکشد و مرا از لبه پرتگاه ماتم و اندوه نجات دهد. هنوز می خواست زندگی کند. عقربه های ساعت دور کندی داشتند و او با هر ثانیه کشان کشان جلوتر می رفت، انگار آن چه در دلش میخواست اتفاق بیفتد، آن امیدی که منتظرش بود هم همراه او شربت مرگ را به سر می کشید. یا باید زنده بودن بدون زندگی کردن را انتخاب می کرد یا غرق شدن در دریایی که هیچ انتهای نداشت و هیچ نوری از آن رد نمی شد!

زنده بودن برایش زجر داشت. آن امید ته دلش داشت ریغ رحمت را نوش می کرد و قدم هایش برای پایان به خاطراتش استوار تر می شد. به همه چیز پشت کرد، کاری که نباید می کرد را کرد، بدنش به سبکی گاه به سمت آسمان تاریک بدون هیچ ستاره و مهتابی با سنگینی بسیار فرود می آمد و اشک

چشمانش به زمین صعود می کرد. خاطرات زندگی کردنش زخم هارا تازه تر می کردند، چه خاطرات خوشی، خدا نگهدار.

او با هرچه که برایش بود و نبود خدا حافظی کرد و سفرش را تمام کرد. آن منجی امید، آنکه تصور می کرد پیراهنش را از پشت می کشد پله هارایکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت، امید اما نمیدانست که سفر او شروع شده و هر قدمش او را از منجی بودن دور می کرد.

هرچه توان داشت درپایش گذاشته بود و پله هارایکی پس از دیگری بالا رفته بود، قسمت آخر با او یار بود، پراهنش را از پشت گرفت! امید زمان خوبی را برای رسیدن انتخاب کرده بود.

نجاتش داد.

عین.میم

نوبت ناداستان

سیاه را بین چه روشن است

آیدین حاجی پور

می بینم با چشمانم، می شنوم با گوشهایم، دیگر توانی ندارم، این یک ناامیدی نیست، این یک امید روشن است.

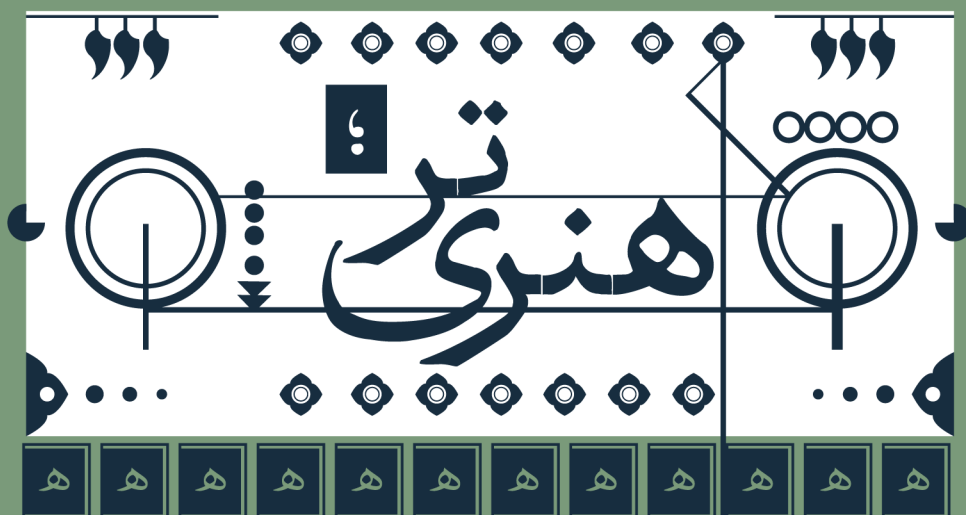
همچون یک ورق سفید اما بدون دارا بودن به محدودیت جغرافیایی، شاید تصادفی شروع به حیات کرده ام، نمی دانم دلیل ایجادم چیست ولی می دانم که در حین وجود بخشی من هیچ تعقلی نشده است، حالا آن هم به کنار، می دانم که حق و اختیار انتخاب یک توهم است، چیزی که همیشه درست و پسندیده است را باید برگزید، ولی بی آنکه بخواهم تشخیص دهم جامعه ای من را در خود می بلعد. بی آنکه من حتی شروع به دیدن کنم. البته من مجموعه ای از افراد هستم که خودم را یک می نامم، یعنی مجموعه ای از افراد در یک واحد، اگر خود را به صورت فیزیکی بیان کنم من یک جسم هستم ولی از لحاظ تفکرات و اندیشه من هزاران هزار نفر هستم، بخش کوچکی از این افراد نیز به یک جسم دیگر متصل می شود که آنها هم نتیجه ای از افراد دیگر هستند، حال با این وسعتی که دارم دوباره نتوانسته ام اختیار خود را به دست بگیرم،

من به بهانه لبخند زدن زنده هستم، دهشتناک است که بدون تناقض حتی شاید ندانم که لبخند زدن چیست، ولی در این زمان ها معلوم است که میزان زمان نفی لبخند پیشی گرفته است، من فقط لبخند را می شناسم و تضاد آن را نفی لبخند می نامم، چون حتی نمی خواهم نامی که بر آن نهاده اند را بر زبان بیاورم، این نفی لبخند بسیار طولانی شده است. دیگر من را اذیت می کند. به لبخند های الکی روی آورده ام.

آینده بر من یک توهم سیاه است، توهمی که شاید لذت داشته باشد اما

تاریکی اش خیلی بیشتر است، هدف نمی دانم چیست حتی دل دیدن آینده را هم ندارم، حتی فردا، من امروز را سیاه کردم و خود را مقصر دانستم در حالی که مجموعه ای از افراد دیگر که من آنها را در کلمه «تو» جمع می کنم، تو امروز را سیاه کردی و جزئی از آن را من و من آینده ام را سیاه می دانم، اما این برایم یک ناامیدی نیست بلکه یک امید روشن است،

پس اینطور که معلوم هست از آینده سیاه، من یک بدن مرده هستم که هنوز زنده هست و به حیاتش ادامه می دهد، اما اگر تو بر من نگاه کنی یک مرده متحرک را خواهی دید، ولی من اینطوری فکر نمی کنم، چون من فکر می کنم من می اندیشم، پس حتما زنده هستم و من با این فکرها تلاش می کنم، من یک مرده ام و با افکار زنده ام و شاید روزی عمل کنم و شاید هم روزی به مرده ای مرده تبدیل شوم.



نوبت نقد

پشت لایه های ابهام

نرگس فروزنده

«غشای تردید» بهره می برد. سوژه، زنی است که در میان لایه هایی از دنیای تبلیغات و واقعیت خیابان محصور شده است. درون او، گویی هیاهویی از انعکاس های زندگی به پایین خیز برداشته و در ابهامی غلیظ فرو رفته است. تضاد میان «شلوخی پوسترها» و «سکوت چهره ی زن»، همان تضاد همیشگی در ذهن هر جستجوگری است که می کوشد در زندگی، جایگاهی برای خویش بیابد. مکث او، نه یک سکون گذرا، که نشان دهنده ی سکوتی طولانی و پرسشگر در زندگی است؛ سکوتی که هاله ای از ابهام و تردید درونش ایجاد کرده است. آن انعکاس ها روی شیشه، سایه های افکاری هستند که نمی گذارند سوژه با قطعیت به بیرون بنگرد. این عکس، روایتگر همان پارادوکس دردناک زیستن است: برای اینکه اشتباه نکنیم، تردید می کنیم. انسان، در این جنگ تن به تن با خوشتن، از «تردید» به عنوان سپری در برابر خطا استفاده می کند. گویی فرد برای رسیدن به یقین، ناچار است از صافی بی اعتمادی بگذرد. زن در این تصویر، نه تنها به جهان بیرون، که به درون خویش نیز خیره است؛ در جستجوی لحظه ای که دیگر در آن «شکی» نباشد. اما آیا چنین لحظه ای وجود دارد؟

شاید آنچه در این قاب لایتر تماشایی است، همین «ماندگاری در تعلیق» باشد.

تردید، فراتر از یک مکث ساده، نوعی «بودن معلق» است؛ وضعیتی میان قدم برداشتن و باز ایستادن. در فضای ذهنی انسان، تردید اغلب به عنوان یک سد تعریف می شود، اما شاید حقیقت آن در «دفاع» نهفته باشد. نگاه به آثار (سل لایتر)، به ویژه در این پرتله ی درخشان، گویی تماشای تجسم عینی همین مفهوم است. آثار پر بار لایتر در سبک سیاه و سفید، که بخش زیادی از آن ها را خودش چاپ کرده است، از سبک ترکیب بندی جسورانه ای بهره می برد که اغلب تمرکز را از پیش زمینه به پس زمینه منتقل می کند و با پویایی سایه و انعکاس بازی می کند. این تصاویر، همچون عکس های رنگی لایتر، از محیط های روزمره، جذابیت و احساساتی عمیق بیرون می کشند. چنان که خود لایتر گفته است: «هدیه ی یک عکاس به بیننده، گاهی زیبایی در چیزهای عادی است که نادیده گرفته شده اند.»

در این قاب، لایتر از شیشه نه به عنوان ابزاری برای شفافیت، که به مثابه یک



Saul Leiter Black and White, Window Reflection ,Mary, c. 1947

اگر زندگی، قدم گذاشتن در دنیایی سرشار از عدم قطعیت باشد، پس تردید دیگر نه یک ضعف، که «شرط بقا» است. ادامه دادن با این حس مبهم با وجود تمام هراس از کج قدمی - شاید همان چیزی است که به مسیر انسان، معنا می بخشد. او نمی داند که آیا دنیای پشت شیشه، همان جایی است که باید به آن تعلق داشته باشد یا خیر. و شاید، همین تردید جاری در ذهن تنها حقیقتی باشد که در لحظه ی اکنون، متعلق به عکس است.

نوبت نقد

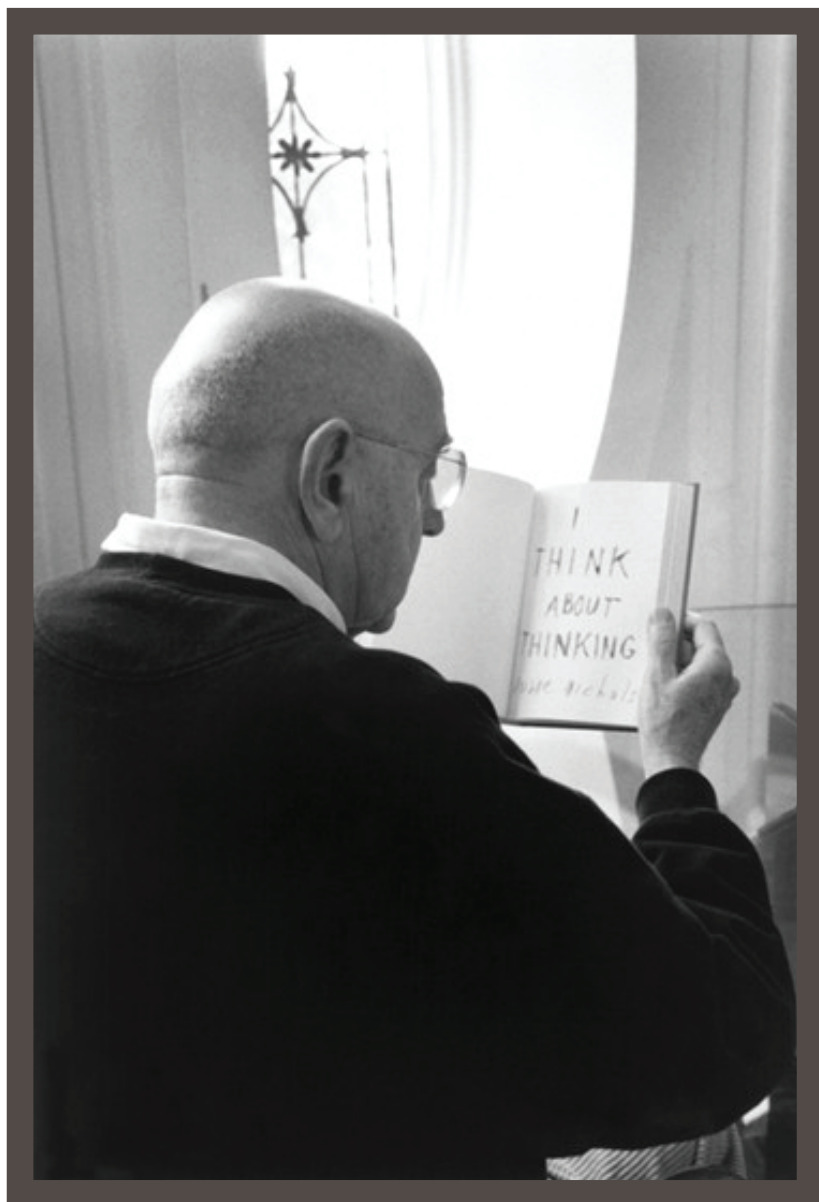
خودنگاره‌ای از دواين مايكلز

الهه چگنی نژاد

ترديد، نه به عنوان ناتواني در تصميم گيري، بلکه به عنوان توانايي انديشيدن درباره خود اندیشه

ترديد از آن لحظه آغاز می شود که فکر، ديگر نه به جهان بلکه به خود می نگرد. در خودنگاره‌ی دواين مايكلز، با پرتري مردی روبه رو هستيم که نگاه خود را از دوربين برداشته و به صفحه‌ی سفيد کتاب در دستانش، چشم دوخته است. چهره اش در اين تصوير، عملاً از ما دريغ شده؛ گویی در اين ساحت، هويت فيزيکی او اهميتی ندارد. آنچه کانون توجه است، دست نوشته‌ای است که روی صفحه‌ی می بينيم؛ عبارتی که در نگاه اول ساده به نظر می رسد، اما اندکی درنگ کافي است تا ذهن را در چرخه‌ای بی پايان گرفتار کند. فکر کردن درباره‌ی فکر کردن، مانند ايستادن ميان دو آينه است؛ هر تصوير، تصوير ديگری را بازتاب می دهد و هيچ گاه به نقطه‌ی پايان نمی رسد. ما معمولاً ترديد را ضعف می دانيم؛ وقفه‌ای که بايد هرچه زودتر از آن عبور کرد. اما شايد اين تعليق، حقیقی ترين وضعيت ذهن باشد.

يقين، اغلب پايان پرسش است؛ اما ترديد، آغاز ديدن است. انسانی که شک می کند، هنوز امکان تغيير را زنده نگه داشته است. در اين تصوير، ما نه نگاه مرد را می بينيم و نه آنچه در ذهن او می گذرد؛ حتی جملات نوشته شده نيز پاسخی به ما نمی دهد، بلکه تنها پرسش تازه‌ای می سازد: اگر بتوانيم درباره‌ی فکرهايمان فکر کنيم، آيا ديگر می توانيم به آن ها اعتماد کنيم؟ خود مايكلز جایی درباره‌ی اين عکس می گوید اصلاً چه کسی اهميت می دهد او چه شکلی است؟ آنچه اهميت دارد، چهره‌ی او نيست، بلکه تخيل اوست؛ و اين تصوير بيش از هر عکسی که در آن به دوربين زل زده باشد، درباره‌ی درونيات او حرف می زند. اين رویکرد مايكلز، زاويه‌ی دید ما را هم تغيير می دهد؛ پنهان شدن چهره، نگاه ما را از پوسته‌ی بيرونی اثر برمی دارد و مستقيم به اتاقک تاريک ذهن و اندیشه‌ی انسان می برد. اين عکس، لحظه‌ی مواجهه‌ی بی واسطه با وضعيت تفکر است. ترديد، دشمن حقيقت نيست؛ همسايه‌ی آن است. حقيقتی که هرگز از دل شک عبور نکرده باشد، بيشتر شبیه یک عادت است تا یک کشف. از همين رو، اين عکس بيش از آنکه درباره‌ی خواندن یک کتاب باشد، درباره‌ی خواندن ذهن انسان است؛ ذهنی که برای رسيدن به پاسخ، ناچار است مدام از خودش سؤال بپرسد.



Duane Michals: I think about thinking,
2000, © Duane Michals

نوبت عکس

اصالت مینیمالیسم

یاسین رضایی

برمجموعه بدون عنوان

از مرتضی آدمی

کتاب دانشنامه‌ی واژگان هنری به وجد می‌آورند.

و اما همین فرد در کنار یک اثر مدرن ترچه واکنشی از خودش نشان خواهد داد؟ «سازه‌ای مربع که صرفاً یک سازه‌ی مربع است.» احتمالاً با عطف به یکی از پیامک‌های شوپن و نیچه آن را مبتذل و فرومایه بداند. و یا بدون دادن کوچکترین زحمتی به خودش، چیزی نگوید و به سراغ اثر بعدی بروید و به حال هنرمدرن و مسیری که طی می‌کند ابراز تأسف کند.

اواخر قرن نوزدهم، برادران کنگور که از نقادان و نویسندگان اهل محافل هنری فرانسه بودند در یکی از کتاب‌های خود درباره‌ی زیبایی یادداشتی می‌نویسند که بعد ها به یکی از مبادی فکری هنرمدرن تبدیل می‌شود: «امر زیبا آن چیزی است که چشم بی‌بهره از آموزش آن را کریه می‌بیند.»

«مینیمالیسم» در کنار «انتزاع پسانقاشانه»، از جمله اتفاقاتی بود که در دنیای هنر و ادبیات پس از جنگ جهانی دوم و متأثر از تفکرات افرادی مثل «ژان پل سارتر» و «آلبر کامو» شکل گرفت. بعد از مرگ میلیون‌ها انسان در طول دو جنگ جهانی و پیدایش ایده‌ی فاشیسم پس از قرن‌ها دغدغه‌ی فلسفی، انسان ناامید از انسان، به پوچی رسید.

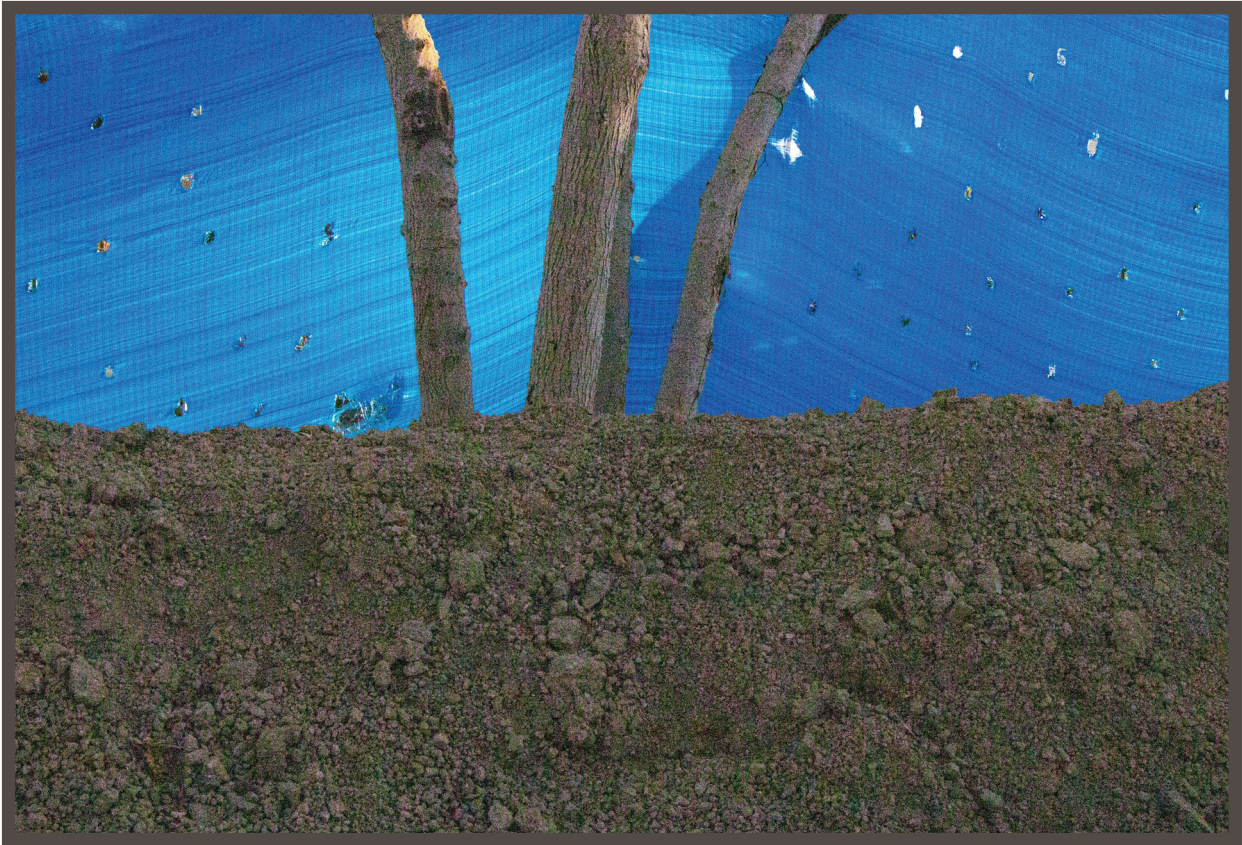
صحبت ساده بود: «وقتی که مقوله تمدن بیشترین جور شوخی روی کاغذ بوده و ما

به نظر شما یک مخاطب (به معنای واقعی کلمه عام و کلیشه‌ای) در مواجهه با یک اثر هنری چه رفتاری از خود نشان می‌دهد؟ به اثر دور و نزدیک می‌شود؟ مثل بازیگر پانتومیم ادا و اطوار نشان می‌دهد؟ و یا عرض قاب اثر را با اندازه‌ی محیط نمایشگاه مرتبط می‌داند؟ می‌شود گفت که همه‌ی موارد. برای اثبات این نکته کافی است تا سری به هر گالری و موزه‌ای که در آن آثار هنری به نمایش درآمده‌اند بزنید. افرادی که از شوق مواجهه با پرتره مونالیزا (از لئوناردو داوینچی) و یا دیدار شمس و مولانا (از محمود فرشچیان) مجذوب دو چشم (ه) هنر شده و برایش در صفحات مجازی و محافل صمیمی مدیحه‌سرایی می‌کنند و برای دفعات بعدی، بارها و بارها همراهانی را با خود می‌برند و آنها را بیش از آثار با چهارتا اصطلاح از یک

همانطور یکدیگر را کشتیم که سوسک‌ها و حشرات یکدیگر را، پس چه نیازی به معنا هست؟» و مینیمالیسم، معنایی زدایی از فرم در هنر است؛ چهار تکه فلز مکعب شکل چسبیده به دیوار، تنها چهار تکه فلز مکعب شکل چسبیده به دیوارند و به هیچ چیز دیگری دلالت ندارند و دیدن هر چیزی به غیر از این، اشتباه است.

با اینکه بعد از گذشته قریب به شصت سال مینیمالیسم دچار سوء تفاهم شده و برخی هر چیزی که یک دست تراز فرش‌های خانه مادر بزرگشان باشد را مینیمال دانسته و درباره‌اش یک کتاب تعبیر می‌نویسند، اما برای من عکس‌هایی که مرتضی می‌گیرد همان مینیمال اصیل هستند؛ قاب‌هایی که بر روی درختان، دیوارها و اشیاء بسته شده اما شامل درختان، دیوارها و اشیاء نیستند. بلکه فرم‌هایی مستقل‌اند که دلالتی بر چیزی خارج از قاب ندارند. بدین ترتیب، به نظر من اگر عنوان این مجموعه چیزی غیر از «بدون عنوان» می‌بود ذهن را از نفس مینیمال این مجموعه دور می‌ساخت.

زیاده‌گویی نمی‌کنم، امیدوارم متوجه هیچ چیزی خارج از آن چه می‌بینید نباشید.



ISO: 25600





ISO: 25600





ISO: 25600



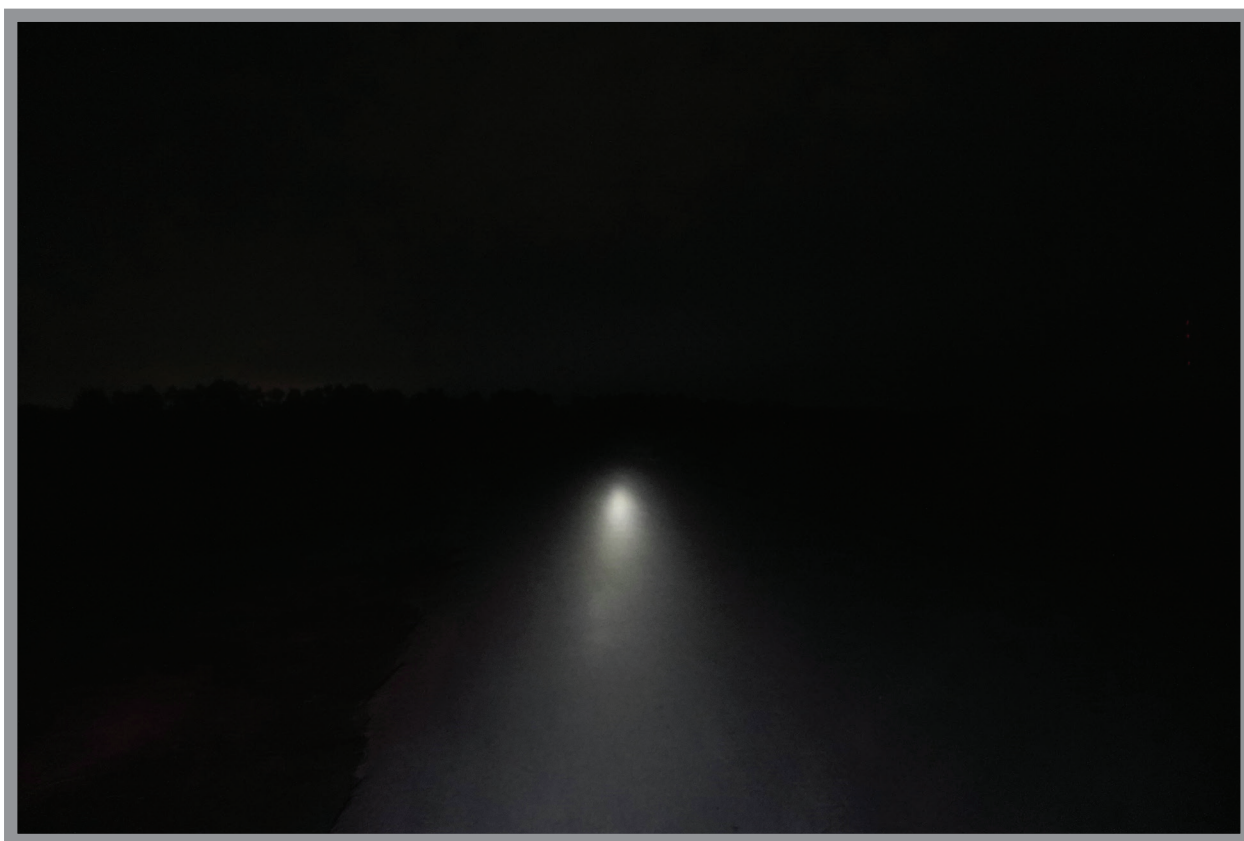
ISO: 25600

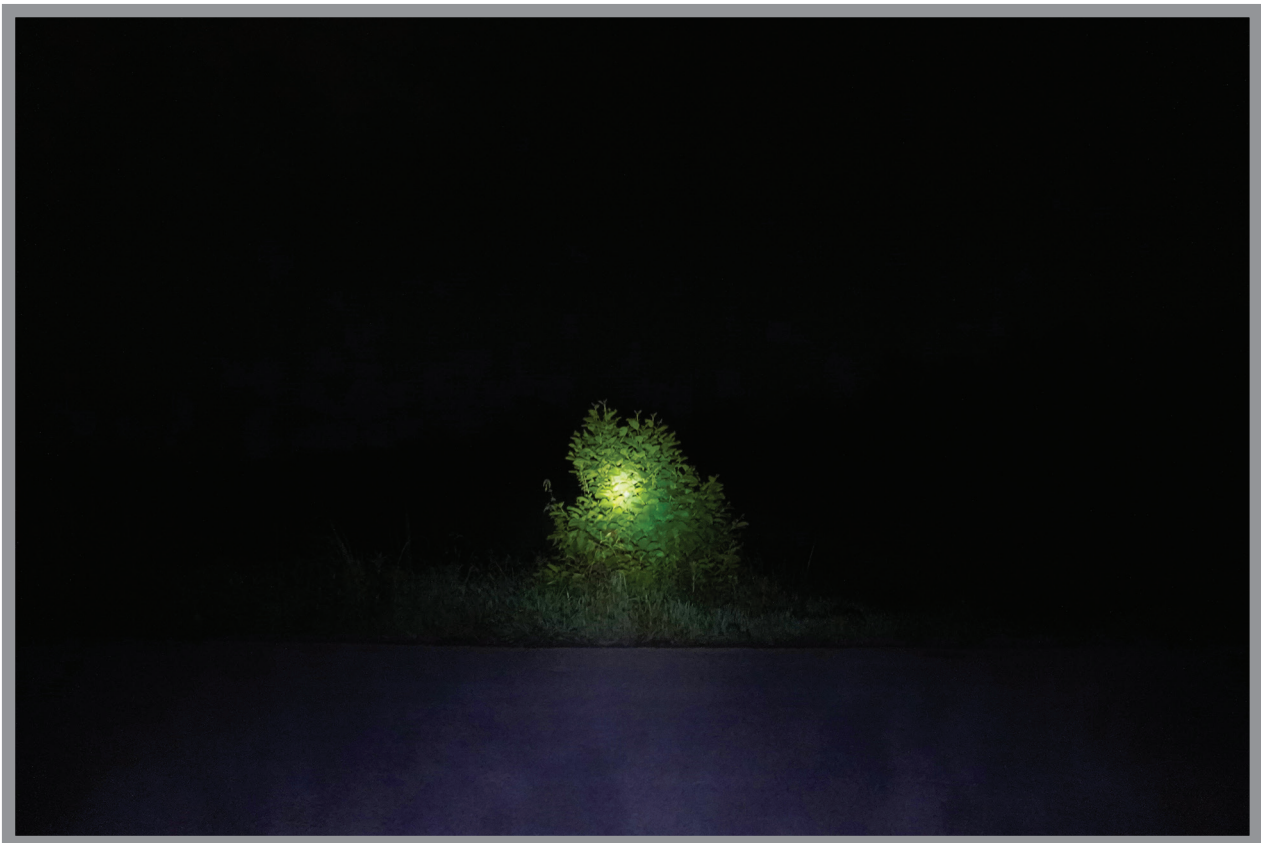
نوبت عکس

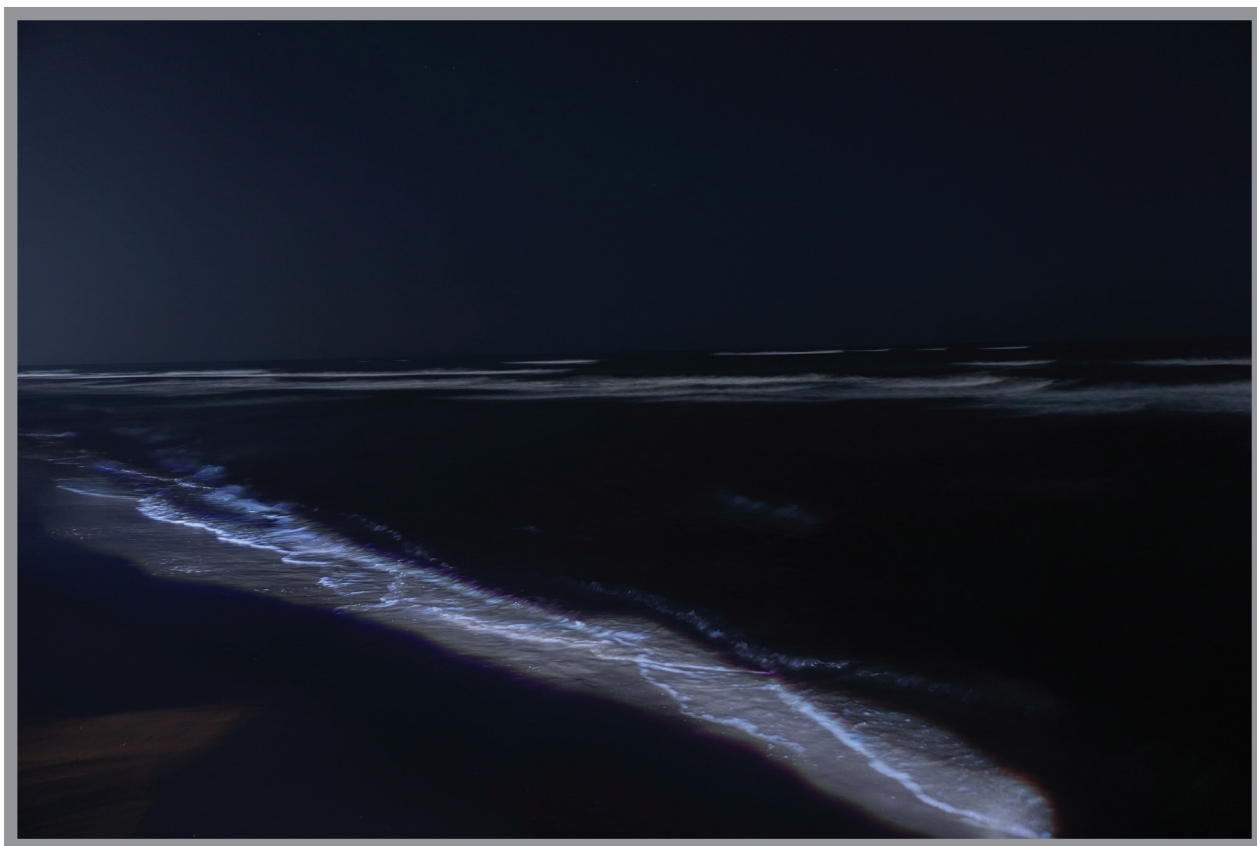
مجموعه بدون عنوان

سعیده احمدی

بخش کوچکی از جهان، به واسطه
نوری محدود، آشکار شده است. هر آنچه
بیرون از آن است، به قلمرو حدس، تصوّر و
تردید تعلق پیدا می‌کند.









نوبت عکس

بدون عنوان

فاطمیما مهدی زاده

تردید، باکمی میل



نوبت نقاشی

مجموعه ضحاک ماردوش

مهدی کریم زاده

من در سال ۱۳۸۰ به دنیا آمدم و ضحاک خوشحال شد؛ زیرا فکر می کرد من جای او را در این جهان گرفته ام. اما از وقتی که چهره و داستان زندگی اش را در یک اثر نقاشی آوردم از من به شدت عصبانی شد و ناامید شد، چرا که من نه ضحاک بودم و نه آدمی که بخواهم به اندازه او در این جهان کوچک بد باشم. در اصل، من خود را یک شورشی در هنرمی دانم. من یک شورشی در هنر هستم؛ زیرا به هیچ چیز در این جهان کوچک پایبند نبوده و نخواهم بود.



(۱)



(۲)



(۳)



(۴)



(۵)



(۶)

نوبت نقاشی

آنچه ماند، دود بود.

پریا ربانی

تردید فرم‌ها را خام می‌کند؛ آن‌ها را به شکل‌هایی کودکانه و ناتمام فرو می‌کاهد. این واکنش دفاعی مغز است برای محافظت از خودش در برابر ابهامی نابود کننده. وضوح را حذف می‌کند، نه اینکه چیزی را فراموش کند فقط لبه‌هایش را نرم می‌کند؛ آن قدر نرم که دیگر نتوان فهمید یک خاطره کجا تمام می‌شود و خیال از کجا شروع شده است. تصویری محو می‌سازد از هر آنچه روزی باور داشتیم که با وضوح در حافظه مان باقی می‌ماند و تغییر نخواهد کرد.

شاید دلیلش این باشد که حافظه برخلاف چیزی که تصور می‌کردم، محل نگهداری گذشته نیست. حافظه بیشتر شبیه یک ماده زنده است که هر بار به آن رجوع می‌کنیم، خود را دوباره می‌سازد. شاید به همین دلیل است که به محتویات داخل مغز اعتماد ندارم؛ نه چون دروغ‌اند، بلکه چون هر بار با صورتی تازه به دیدنم می‌آیند.

شاید تردید قدمی فراتر از سردرگمی باشد، یا شاید هم فقط شکلی آرام‌تر از همان.

اینجاست که همه چیز در هم حل می‌شود؛ ابعاد زمان، حواس، خاطرات. آنها جوری در هم حل می‌شوند که تشخیص‌شان دشوارترین کار است.

برای من، گذشته هنوز در حال سوختن است؛ در مرتفع‌ترین لایه‌های خود آگاه و

ناخود آگاهم. زمان نه تنها خاموش کننده‌ی این آتش نیست بلکه سوخت اصلی آن است. هرچه پیش‌تر می‌رود، با شدت بیشتری خانه رویاهایم را می‌سوزاند که روزی دست نخورده و بکر به نظر می‌رسید.

اما زمان جاری است. اکنون اینجا هستم، در لحظه‌ای که ظاهراً همه چیز واضح است. اما وضوح از چه نظر؟ این وضوح در درک ثانیه‌هاییست که پیش از آنکه تمام و کمال تجربه شود، زیر وزن ثانیه‌های بعدی، فرو می‌ریزد. آن قدر این فروپاشی تکرار شده و سرعت گرفته که دیگر «حال» را نمی‌شناسم؛ تنها گذشته‌ای وجود دارد که بی‌وقفه تبدیل به آینده می‌شود.

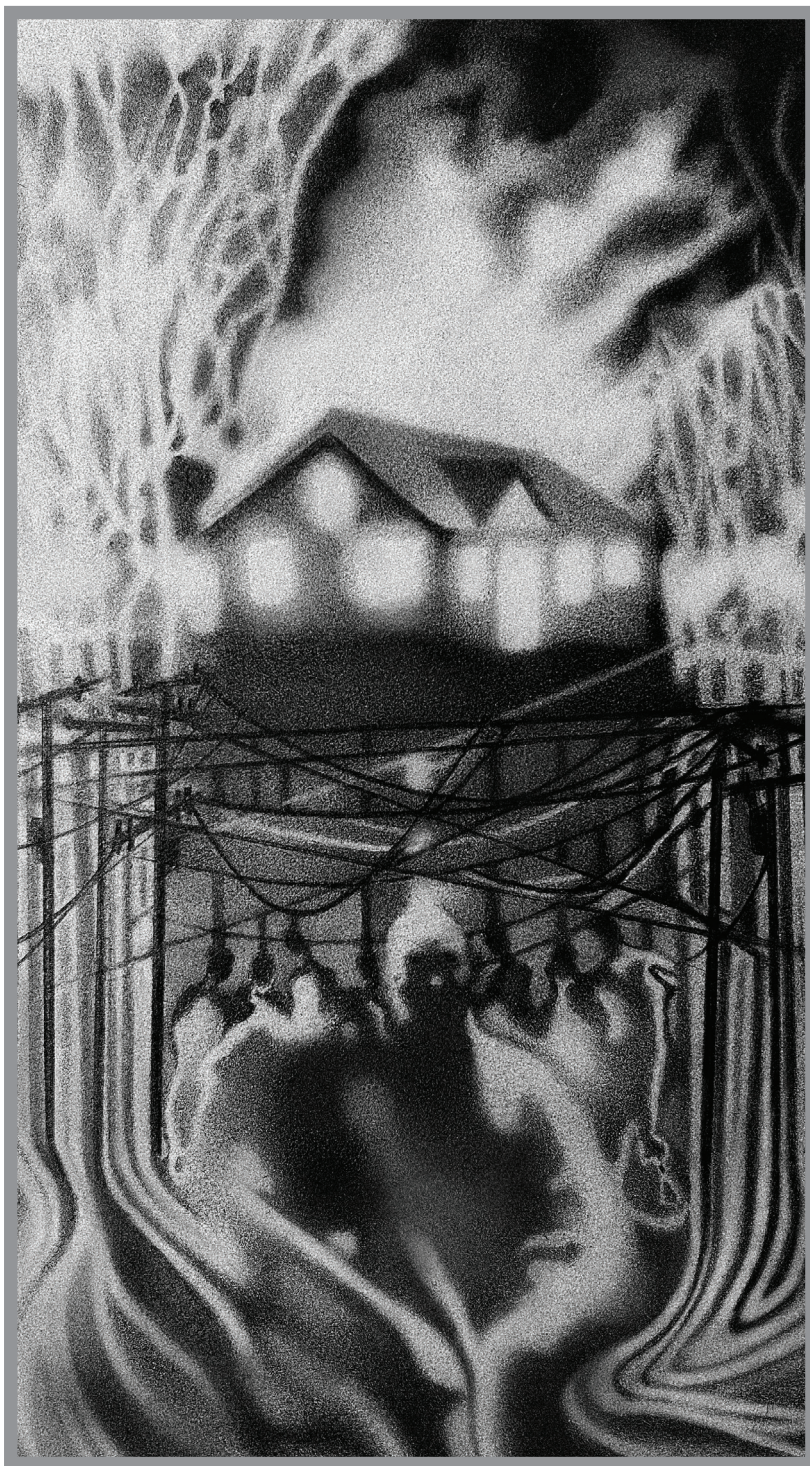
دیگران نیز برای من در هاله‌ای از ابهام زندگی می‌کنند. هستند، اما حضوری ایستا دارند؛ گویی هر بار که نگاهم از آن‌ها برداشته می‌شود، در جای خود خشک می‌شوند. درست مثل درختانم.

گفتم درختانم؛ درخت‌های من ریشه در آسمان دارند، آسمان گذشته. آنها هم دارند می‌سوزند.

گاهی از خودم می‌پرسم مرز میان آن گذشته‌ی درخشان و این اکنون را کد دقیقا کجا کشیده شد؟ کدام خط بی‌رحم، ذهنی را که روزی بی‌پروا و خلاق بود، محدود کرد؟ طبیعتاً جوابی ندارم اما هنوز رشته‌های باریک و انگشت شماری باقی مانده‌اند که قطع نشده‌اند، همین‌ها باعث شده‌اند که بتوانم به خاطر بیاورم.

اما همانطور که گفتم، زمان جاری است.

شاید گاهی را کد شود، در خود رسوب کند و



لجن ببندد، اما همیشه راهی برای جاری شدن پیدا می‌کند.
 می‌دانم آینده‌ای وجود دارد و می‌دانم همین آینده همه چیز را خواهد بلعید؛ خاطراتم را،
 خودم را و درختانم را.
 شاید این تردید هیچوقت یک فکر نبوده بلکه مکانی بوده که سالهاست در آن زندگی کرده‌ام.

نوبت نقاشی

مجموعه ضمیر جانوری

سایگل افضلی

شروع این مجموعه به دوره‌ای بازمی‌گردد که گوزن حضوری پررنگ در خواب‌هایم پیدا کرد. هر بار که در رؤیاها و کابوس‌ها در موقعیتی دشوار، پیچیده یا ناامیدکننده قرار می‌گرفتم، گوزن یا آرامم می‌کرد یا به شکلی مرا از آن موقعیت بیرون می‌آورد. آنچه از این مواجهه باقی ماند، احساسی از ابهام و تعلیق بود؛ حضوری که دلیل آن هرگز برایم روشن نشد.

«ضمیر جانوری» نمودی است که از بطن اضطراب و تردید شکل گرفت و به سکون در وضعیت ابهام رسید.



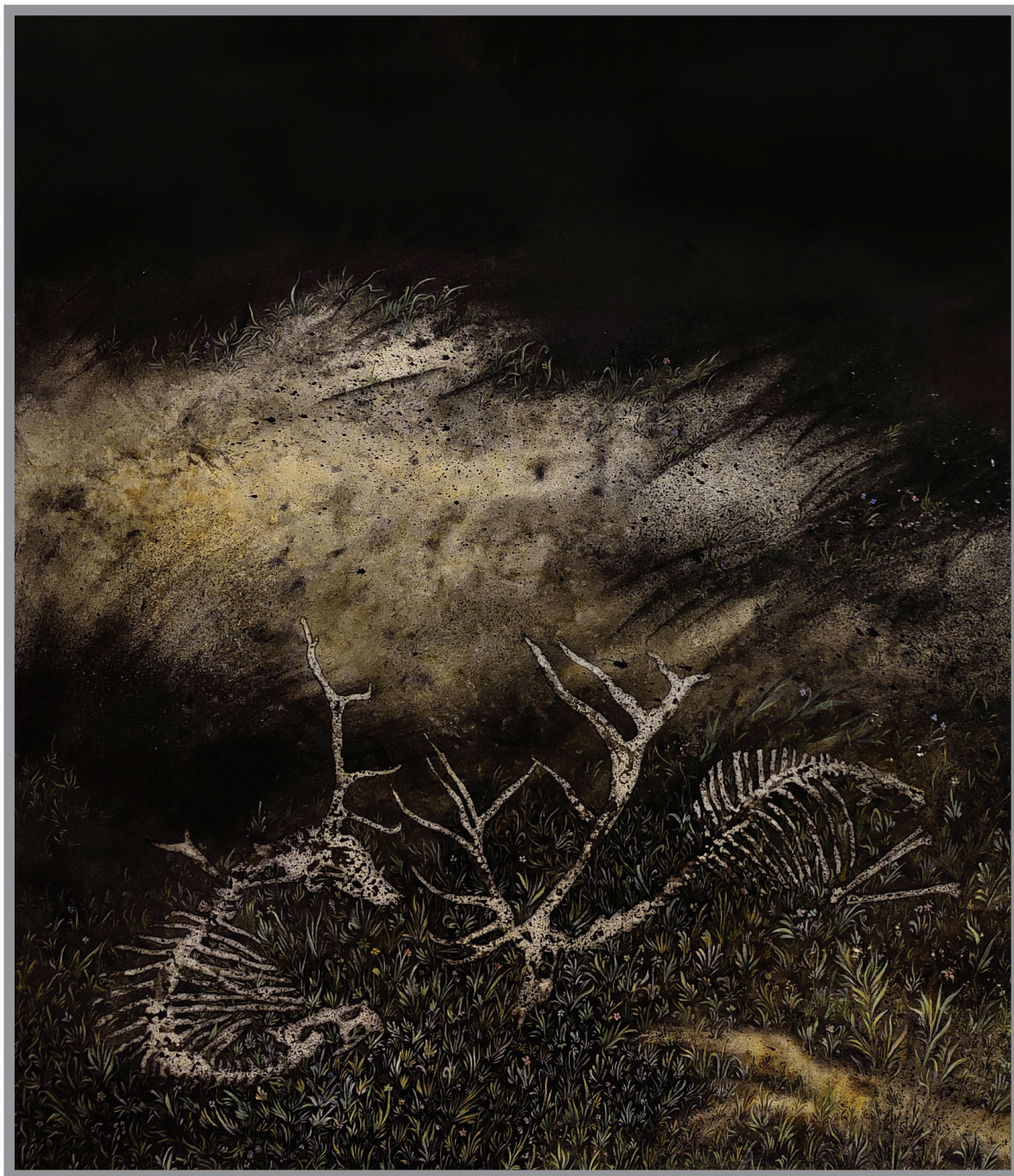
عنوان اثر: زنده‌مرگی
 متریال: ترکیب مواد روی مقوا
 ابعاد اثر: ۳۵×۵۰ cm
 سال خلق اثر: ۱۴۰۴



عنوان اثر: بدون عنوان
 متریال: ترکیب مواد روی مقوا
 ابعاد اثر: ۵۰×۳۵ cm
 سال خلق اثر: ۱۴۰۵

عنوان اثر: بدون عنوان
 متریال: ترکیب مواد روی مقوا
 ابعاد اثر: ۲۵×۳۵ cm
 سال خلق اثر: ۱۴۰۵





عنوان اثر: بدون عنوان
 متریال: ترکیب مواد روی مقوا
 ابعاد اثر: ۶۳×۵۵ cm
 سال خلق اثر: ۱۴۰۵

هرکدام از ما، به زعم خود، مسیری را آغاز کرده ایم؛ مسیری با همه ی ابهاماتی که در آن نهفته است. اما یک نکته روشن و قطعی است: ما به یکباره به مقصود و هدف خود نخواهیم رسید، و به آسانی نیز به آن دست نخواهیم یافت. هر راه و هر مسیری، در نوبت خود، ما را دچار می کند؛ گاه دچار سردرگمی و گاه دچار تردید. «نوبت» برای ما، همان طور که پیش تر گفته شد، جایی ست که می خواهیم به سراغ دچارها برویم و آن ها را بررسی کنیم؛ دچارهایی که هر یک از ما، به زعم خود، با آن ها مواجه شده ایم. می خواهیم به ایرادها بپردازیم، گفتار شکست ها را بازخوانی کنیم، یا با خود مواجهه، مواجه شویم. می خواهیم شنیدارِ عبورها باشیم و به دیدار آینده برویم، یا آن را متصور شویم. نوبت، برای این است که خودمان باشیم و از خودمان برای دیگران بگوییم؛ به هر زبان و با هر شیوه ای که می خواهیم.